

قدرت، استقلال و توهم لبخند

هنری کیسینجر، که از او به عنوان یکی از معماران سیاست خارجی ایالات متحده یاد می‌شود، در منطق رئالیستی سیاست جمله‌ای دارد که اگرچه ممکن است در همین صورت‌بندی نقل نشده باشد، اما روح آن همچنان بر جهان سایه انداخته است: اگر پشتوانه‌ی واقعی قدرت - به‌ویژه توان اعمال فشار، از جمله در سطح نظامی - وجود نداشته باشد، فرستاده‌ی شما بر سر میز مذاکره، چیزی بیش از چند توریست در مانده نخواهد بود. این گزاره، در نگاه نخست شاید گزنده یا حتی اغراق‌آمیز به نظر برسد، اما در عمق خود، یادآور حقیقتی است که بسیاری از ما از آن می‌گریزیم: گفت‌وگو، تنها زمانی معنا دارد که پشت آن، قدرتی ایستاده باشد.

خطا از جایی آغاز می‌شود که انسان، در تمنای اخلاق، جهان را با ذهن خود اشتباه می‌گیرد؛ گویی مناسبات بین‌المللی، صحنه‌ی مهرورزی و تفاهم است، نه عرصه‌ی توازن قوا. در چنین نگاهی، لبخند جایگزین قدرت می‌شود و حسن نیت، به‌جای بازدارندگی می‌نشیند. اما جهان، با نیت‌ها اداره نمی‌شود؛ جهان با توان‌ها حرکت می‌کند. حقیقت، بیرون از ذهن ماست و مستقل از آنچه ما آرزو می‌کنیم، مستقل از آنچه عادلانه می‌پنداریم، و مستقل از آنچه به آن باور داریم. در این بیرون بی‌رحم، قاعده‌ای ساده حاکم است: **قدرت تعیین‌کننده است.**

این قدرت، البته صرفاً در سلاح خلاصه نمی‌شود، بلکه در شبکه‌ای از توان‌ها متجلی است: اقتصاد، نهاد، انسجام اجتماعی و در نهایت توان بازدارندگی. کشوری که از این عناصر تهی باشد، حتی اگر سخن از صلح و عدالت بگوید، در عرصه‌ی عمل، چیزی برای ارائه ندارد. در چنین شرایطی، دیپلماسی به گفت‌وگویی بی‌اثر تبدیل می‌شود؛ کلمات شنیده می‌شوند، اما جدی گرفته نمی‌شوند. نماینده‌ی یک کشور، نه حامل اراده‌ی ملی، بلکه حامل تمنایی بی‌پشتوانه است. و این، آغاز فروپاشی اعتبار است.

در سیاست بین‌الملل، ضعف به معنای سکوت نیست؛ به معنای حذف است. نه تنها نادیده گرفته نمی‌شوید، بلکه در لحظه‌ای که موازنه تغییر کند، کنار زده می‌شوید. و این‌جا به حقیقتی تلخ تر می‌رسیم: این وضعیت، هیچ ارتباطی با نام‌ها ندارد - نه با نام حکومت‌ها و نه با نام افراد - . آنچه تعیین‌کننده است، سطح واقعی قدرت درونی است. سیاست خارجی هر کشور، آینده‌ی همین قدرت درونی است؛ نه آنچه می‌گوید، بلکه آنچه هست. هر شکاف در داخل، در خارج به امتیاز برای دیگران بدل می‌شود، و هر انسجام درونی، به قدرت چانه‌زنی.

در این چارچوب، مفهوم «استقلال» از یک شعار فراتر می‌رود و به یک وضعیت بدل می‌شود. استقلال، نه یک آرزو، بلکه نتیجه‌ی ساختن است - ساختن تدریجی توان، ساختن نهاد، و ساختن اعتماد درونی. **ما بارها از آزادی سخن گفته‌ایم، از عدالت و حقوق، اما فراموش کرده‌ایم که بدون استقلال، این مفاهیم، هرچند زیبا، در عمل بی‌اثر می‌مانند.** از دل راکت و بمب، دموکراسی به دنیا نمی‌آید، اما از دل ضعف نیز، آزادی متولد نمی‌شود. هر دو، اگر به قدرت درونی متصل نباشند، به شکست ختم خواهند شد.

شاید بزرگترین خطای ما این بوده است که گمان کرده‌ایم می‌توان بدون ساختنِ درون، در بیرون مستقل بود؛ گویی استقلال، امری بیرونی است، در حالی‌که پیش از آن‌که در مرزها تعریف شود، در ذهن‌ها شکل می‌گیرد. ملتی که در ذهن خود وابسته باشد، در جهان نیز وابسته خواهد ماند، حتی اگر هزار بار نام آزادی را تکرار کند.

در نهایت، مسئله به سادگی یک جمله است: اگر قدرت نداشته باشید، نه شنیده می‌شوید و نه جدی گرفته می‌شوید. و اگر جدی گرفته نشوید، در جهان امروز، بودن و نبودن شما تفاوت چندانی نخواهد داشت. و این‌جاست که «استقلال» دیگر یک واژه نیست، بلکه مرز میان بودن و نبودن است.

مهدی روسفید - برلن

26.04.2026